

زیر و بم زندگی یک خیر نوجوان

من هیچ وقت نمی‌میرم



۱۶۰ هزار دلار پول جمع شد که نمی‌دانستم با آن چه کار کنم. به چند نفر نیازمندی که می‌شناختم کمک کردم ولی باید کار بزرگ‌تری می‌کردم. کم‌کم مراسم شام رایگان را برای فقرا راه انداختم و با کمک‌های مردم روز به روز سفره‌ی بزرگ‌تری پهن کردم. این‌طوری شد که من را هم جزو خیرین حساب کردند و شدم یکی از کوچک‌ترین خیرهای دنیا...

ماه شیمی‌درمانی و درآوردن توده‌سرطانی از بدنم حالم بهتر شد. البته روحیه‌ی خودم هم بی‌تاثیر نبود. من مدام ورزش می‌کردم، با دوستانم به گردش می‌رفتم، مهمانی می‌گرفتم و هرکاری می‌کردم که سرطان نتواند به من غلبه کند.

خوب خوب شده بودم تا اینکه دوباره در ۱۵ سالگی یک درد کوچک توی پاهایم مرا به مطب دکتر کشاند و فهمیدم که این‌بار سرطان خودش را به پاهایم رسانده. اما قضیه بدتر از این‌ها بود. هر توده‌ای را که خارج می‌کردند سر و کله‌ی یک توده‌ی دیگر پیدا می‌شد. همه‌ی بدنم را توده‌های سرطانی گرفته بود و این بار هر چه قدر بیشتر برای حفظ روحیه‌ام تلاش می‌کردم کم‌تر نتیجه می‌گرفتم. تقریباً دکترها هم ناامید شده بودند. باید برای تخلیه‌ی خودم یک کار جدید می‌کردم. برای همین شروع کردم به نوشتن داستان زندگی‌ام در شبکه‌های اجتماعی.

من کمکی از کسی نمی‌خواستم اما مردم از من شماره حساب گرفتند و برایم پول ریختند. توی چند روز اول

تا حالا مریض شده‌اید؟ امیدوارم نشده باشید اما حداقل اش یک سرماخوردگی ساده یا مثلاً یک دندان‌درد کوچولو که گرفته‌اید. احتمالاً شما هم مثل من به محض ایجاد یک درد فسقلی توی بدن تان کل خانه را گذاشته‌اید روی سرتان و دستور داده‌اید که تا بهبود کامل از جای تان تکان نخواهید خورد و همه‌ی اطرافیان هم باید گوش به فرمان شما باشند و بیست و چهار ساعته از شما پذیرایی کنند. این که گفتیم "شما هم مثل من" دلیل نمی‌شود که همه‌ی عالم و آدم این‌طور باشند. خیلی‌ها هستند که وقتی مریض می‌شوند کارهای متفاوت‌تری می‌کنند و البته بزرگ‌تر...

"استفن سوتار" نوجوان ۱۸ ساله‌ای است که حالا خیلی از مردم دنیا او را به عنوان یکی از کوچک‌ترین (از نظر سنی) و بزرگ‌ترین (از نظر میزان کمک) خیرهای دنیا می‌شناسند. او درباره‌ی این لقبش می‌گوید:

۱۲ ساله بودم که فهمیدم سرطان دارم. بعد از شش



داستان واقعی

بعضی‌ها توی زندگی‌شان داستان زیاد می‌خوانند، اما توی زندگی بعضی‌های دیگر قسمت‌هایی هست که درست مثل داستان است... هر هفته یکی‌اش را این‌جا بخوانید:

شیلا، کودک کار

مریم فیاضی



کشورمان یک روز جای بهتری می‌شد. شیلا در یکی از مناطق تهران زندگی می‌کند. او روزها به مدرسه‌ای که مخصوص کودکان کار است می‌رود، بعدازظهرها کار می‌کند و شب‌ها در خانه درس می‌خواند. او هفت سال است که همه‌ی این سختی‌ها را تحمل می‌کند و امیدوار است تا روزی بتواند جراح ماهری شود و به کشورش افغانستان خدمت کند.

می‌کنید؟ شاید استراحت یا شاید بازی... اما کار شیلا بعد از مدرسه تازه شروع می‌شد و باید به مادر و خواهرانش برای شستن و خورد کردن سبزی کمک می‌کرد. او خیلی روزها اصرار و التماس می‌کند تا اجازه‌ی رفتن به مدرسه را از مادرش بگیرد. اما او از این بابت ناراحت نیست و می‌گوید اگر همه‌ی بچه‌های افغان مثل من برای رفتن به مدرسه اصرار می‌کردند

وقتی هدف داشته باشی، وقتی آرزو داشته باشی، وقتی تصمیمت را گرفته باشی، برایش حاضری هر سختی را تحمل کنی. برای شیلا ۱۴ ساله که شرایط همین‌طور بوده است. بعضی چیزها حق هر کودک‌کی است. تحصیل هم یکی از همان چیزهاست. اما بعضی‌ها برای گرفتن این حق‌شان باید مبارزه کنند. شما وقتی بعدازظهر از مدرسه بر می‌گردید چه کار